

دو

همانطور که در میان قبرستان می‌دویدند، ماریتزا در کنارش نفس نفس زد و گفت: «چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟» به گفتن دوباره و دوباره آن سوالات که مانند ذکری بودند که دائم به ذهن می‌آمدند، ادامه داد.

یدریل قبلا هرگز او را این چنین بهت زده ندیده بود و این، همه چیز را بدتر می‌کرد. معمولا او کسی بود که در شرایط سخت وحشت می‌کرد در حالیکه ماریتزا فقط با یک شوخی همه چیز را عادی جلوه می‌داد. اما این یکی اصلا خنده‌دار نبود.

از تیتو خبری نبود. یدریل می‌توانست صداها را برآشفته‌ای را در آن سمت قبرستان بشنود. آنها از کنار دو روح گیج و سردرگم گذشتند.

وقتی از کنار فلیپه رد شدند، او با اضطراب گیتارش را چنگ زد و از آنها پرسید: «چه خبر شده؟» یدریل تنها توانست بگوید: «نمی‌دونم!»

چون جادوگران به طور نزدیکی به مرگ و زندگی و به ارواح و زنده‌ها مرتبط بودند، وقتی یکی از افراد خودشان می‌مرد، همه‌شان آن را حس می‌کردند.

اولین باری که این اتفاق برای یدریل افتاده بود، فقط پنج سالش بود. در نیمه شب بیدار شد طوری که انگار به خاطر یک کابوس بیدار شده و فقط فکر پدر بزرگش در ذهنش بود. وقتی از تخت بیرون آمد و

به اتاق مادر بزرگ و پدر بزرگش رفت، دید که پدر بزرگش بدون هیچ حرکتی دراز کشیده بود. مادر بزرگش کنار او نشسته بود، محکم دستش را نگه داشته بود و دعاهایی در گوشش زمزمه می کرد و اشکها از گونه های چروکیده اش پایین می ریختند.

پدرش در سمت دیگر ایستاده بود و دیگو به دست او چنگ می زد. صورت پدرش پکر و گرفته بود و ناراحتی عمیقی در چشمان تیره اش بود. مادر یدریل او را در آغوش گرفت، کمر او را نوازش کرد و بعد آنها با پدر بزرگش خداحافظی کردند.

پدر بزرگش در خواب مرده بود. مرگی آرام و بدون درد بود. تنها چیزی که یدریل را بیدار کرده بود، حس ناگهانی از دست دادن بود که شبیه آب سردی بود که در شکمش ریخته شده.

اما این یکی متفاوت بود. هر اتفاقی که برای میگل افتاده بود، مرگ آرامی نبود.

چیزی باید اشتباه باشد. منطقی نبود. حتی اگر آن را حس کرده بود، حتی اگر دقیقاً می دانست که آن به چه معنی است، امکان نداشت که میگل مرده باشد.

میگل عموزاده یدریل بود و فقط بیست و هشت سال داشت. یدریل آن شب وقتی که کنار خانه ایستاد تا کمی از کونکای لیتا را کش برود و قبل از اینکه میگل شیفتش در قبرستان را شروع کند، او را دیده بود.

تصادفی رخ داده بود؟ شاید میگل قبرستان را ترک کرده بود و یک ماشین به او خورده بود؟ امکان نداشت که او وقتی که در قبرستان بود کشته شود، درست است؟

باید به خانه می‌رسیدند و می‌فهمیدند چه چیزی انقدر خشمگینانه می‌گل را کشته است.

پاهای ماریتزا بلندتر از یدریل بودند و نیم‌تنه تنگی که محکم دور دنده‌هایش بود، رسیدن به ماریتزا را سخت می‌کرد. وزن پورتاهه‌اش در کوله‌پشتی‌اش به طور خاصی سنگین به نظر می‌رسید.

پیچی را دور زدند و به سمت آشفتگی در حال افزایش دویدند. صداها بلند. مردمی که به درون خانه می‌دویدند یا از آن بیرون می‌آمدند. سایه‌هایی که پشت پرده‌ها به این طرف و آن طرف حرکت می‌کردند. ماریتزا دروازه‌ای که به شکل پرچین زنجیرشکل بود را باز کرد و به سرعت از پله‌ها بالا رفت. یدریل هم دقیقاً پشت سرش بود. نزدیک بود به کسی که داشت با عجله از در بیرون می‌آمد برخورد اما موفق شد به موقع راهش را به داخل باز کند.

خانه آنها به خودی خود کوچک بود و در هفته‌های نزدیک به روز مردگان، واژه تنگ و شلوغ واقعاً برایش کم بود. تمام سطوح به عنوان انباری برای جشن‌های قریب‌الوقوع استفاده می‌شدند. جعبه‌های پر از شمع‌ها، پروانه‌های شهریار^{۴۰} ابریشمی به طور کج و کوله‌ای روی هم انباشته شدند و صدها کاغذ رنگی به دقت بریده شده روی مبل چرمی کهنه‌ای، به صورت توده جمع شده بودند. میز اتاق غذاخوری به کنار دیوار کشیده شده بود و با شیرینی‌های مجمله‌ای شکل سفید که منتظر تزئین شدن بودند، پوشیده شده بود.

^{۴۰} Monarch butterfly: نوعی پروانه از خانواده فرچه‌پا است.

آن، باید صحنه‌ای می‌بود برای آماده شدن برای مهم‌ترین تعطیلات آنها اما در عوض وحشتی دیوانه‌وار بود. ماریتزا به پشت هودی یدریل چنگ زد و وقتی بقیه به آنها تنه می‌زدند به او چسبید.

کلودیا^{۴۱}، مادر میگل، پشت میز ناهار خوری نشسته بود. مادر بزرگ یدریل کنار او و بقیه ساحره‌ها اطرافشان بودند. آنها دستان او را می‌مالیدند و به زبان اسپانیایی حرف‌های آرام‌کننده‌ای به او می‌زدند اما کلودیا آرام نمی‌گرفت.

غم و اندوه به صورت امواجی از سمت او می‌آمد. یدریل می‌توانست آن را در استخوان‌هایش احساس کند. ناله‌های عمیق عزاداری اولیه باعث شد بلرزد. خیلی خوب آن گریه‌ها را می‌شناخت. خودش آنها را تجربه کرده بود.

یدریل فقط توانست تماشا کند که مادر بزرگ از جادویش استفاده می‌کرد.

او به آرام صحبت کردن در گوش کلودیا ادامه داد و همان موقع پورتاهه‌اش را از زیر یقه پیراهن مشکی گل‌دوزی شده‌اش با گل‌های رنگی بیرون کشید. آن، یک تسبیح قدیمی با دانه‌های چوبی و یک قلب مقدس مسی بود که در انتهای آن آویزان بود. با صدایی آرام و ملایم بانوی مرگ را فراخواند و گفت: «دست‌های من رو بگیر. بهت آرامش ذهنی می‌دم.» همانطور که زمزمه می‌کرد، تسبیح با نوری طلایی درخشید.

لیتا انتهای تسبیح را به پیشانی کلودیا فشرد. بعد از یک لحظه، ناله‌های او شروع کردند به آرام شدن. صورت پر از درد کلودیا از هم باز شد و خطوط فشرده صورتش آرام شدند. یدریل می‌توانست حس کند

^{۴۱} Claudia

که درد کلودیا به آرامی کم می‌شود. شانه‌های او خم شدند تا وقتی که با بدنی شل به صندلی تکیه داد. دستانش روی پاهایش آرام گرفتند و اگرچه صورتش قرمز بود و اشک‌هایش به طور مداوم پایین می‌ریختند، اما درد و رنجش خیلی کمتر شده بود.

نور درخشان تسبیح لیتا کم شد تا وقتی که دوباره به شکل مس و چوب درآمد.

یدریل یک بار از مادرش پرسیده بود که وقتی آنها ناراحت هستند، چرا تمام غم و دردشان را از بین نمی‌برند. مادرش توضیح داده بود که مهم است که به مردم اجازه دهی تا غم و اندوه را حس کنند و به خاطر از دست دادن کسانی که عاشق‌شان بودند عزاداری کنند.

یدریل به مادر بزرگش و تمام ساحره‌ها و قدرت‌های خارق‌العاده‌ای که داشتند احترام می‌گذاشت. فقط آن قدرت‌ها، هرگز در او وجود نداشته‌اند.

وقتی لیتا تسبیح را برداشت و ردی قرمز روی پیشانی چروک او باقی گذاشت، سینه کلودیا تکانی خورد. یکی از ساحره‌ها لیوانی آب به دست کلودیا داد و دیگری به آرامی گونه‌های او را با یک دستمال کاغذی پاک کرد.

لیتا با زبان انگلیسی لهجه‌دارش به کلودیا یادآور شد: «فقط چند روز دیگه تا روز مرگ باقی مونده.» دست کلودیا را فشاری داد و با لبخند کوچکی گفت: «دوباره میگل رو خواهی دید.»

البته که حق با او بود اما یدریل فکر نمی‌کرد که آن حرف در حال حاضر باعث آرامش کلودیا شود. وقتی مادر یدریل مرده بود، لیتا همین حرف را به او هم زده بود. فهمیده بود که آنها در این مورد خوش‌شانس بودند که می‌توانستند دوباره روح آنهایی که عاشق‌شان بودند را ببینند اما آن موضوع باعث نمی‌شد که

در آن لحظه حس بهتری داشته باشد. دیداری دو روزه و یک بار در سال هرگز نمی‌توانست فقدان همیشه بودن آنها در اطرافشان را جبران کند.

و مشکل دیگری هم وجود داشت: اگر میگل وارد سرزمین مردگان نشده بود — اگر هنوز به این دنیا پیوند داشت — نمی‌توانست در روز مردگان برگردد.

چه اتفاقی برای او افتاده بود؟

شخصی که داشت با عجله از آشپزخانه بیرون می‌آمد، به یدریل خورد و بعد صدای پدرش توجه او را جلب کرد. چشمانش را از روی کلودیا برداشت و از میان بقیه، راهش را به سمت آشپزخانه باز کرد و ماریتزا هم پشت سرش آمد.

داخل آشپزخانه، تعداد انگشت شماری از ساحران کنار هم ایستاده و چشمانشان روی پدر یدریل بود. انریکه ولز کابرا^{۴۲} مردی قد بلند بود — ژن‌هایی که یدریل مطمئناً آنها را به ارث نبرده بود — و اندامی متوسط داشت. کمی شکم داشت که به پیراهن چهارخانه قرمزی که پوشیده و در شلوار جینش فرو کرده بود، فشار می‌آورد. از زمانی که یدریل به یاد می‌آورد، انریکه همان مدل موی ساده و سبیل پرپشت را داشت. حالا تنها تفاوت، موهای جوگندمی روی شقیقه‌هایش بود.

بعد از مردن پدر بزرگ یدریل، انریکه به عنوان رهبر جادوگران شرق لس‌آنجلس منصوب شده بود. لیتا دست راست او بود و به عنوان مادر خانواده و رهبر معنوی خدمت می‌کرد. انریکه مورد احترام همه بود.

^{۴۲} Enrique Vélez Cabrera

تمام مردان درون اتاق توجه کامل‌شان را به او دادند مخصوصاً دیگو، برادر بزرگتر یدریل که کنار انریکه ایستاده بود و با هر دستوری که پدرش می‌داد، سرش را به شدت و به نشانه تأکید تکان می‌داد.

انریکه کنار میز چوبی کوچک را چنگ زد و به گروه گفت: «باید پورتاهه میگل رو پیدا کنیم. اگه هنوز به سمت سرزمین مردگان نرفته بود، باید به اون وصل باشه.» صدایش آرام و غمگین و چشمانش پر از تنش بودند. یدریل به اطراف نگاه کرد و صورت هر کدام از ساحران به اندازه‌های مختلفی شوک زده بود.

انریکه به آنها گفت: «افراد دارن قبرستان رو می‌گردن. میگل امشب سر شیفت بود اما به افراد بیشتری نیاز دارم تا به خونه کلودیا و بنی^{۴۳} برن.» اگرچه میگل در اواخر دهه بیست سالگی‌اش بود اما هنوز در خانه والدینش زندگی می‌کرد تا به پدر معلولش کمک کند. میگل مهربان و صبور بود و همیشه با یدریل خوب رفتار می‌کرد. بغضی راه گلویش را بست. یدریل سعی کرد آن را قورت بدهد.

انریکه اضافه کرد: «یکی باید بره یکی از لباس‌های میگل رو بیاره و جولینو^{۴۴} رو بیدار کنه. ممکنه به سگ اون احتیاج پیدا کنیم.» و ساحر دیگری به بیرون دوید.

جولینو، ساحری بدعق بود که سگ‌های پیتبول را پرورش و به آنها آموزش می‌داد تا بوها را ردیابی کنند. آن، مهارتی بود که برای پیدا کردن اجساد و افسار ارواح گمشده خیلی به درد بخور بود.

انریکه صاف ایستاد و آشپزخانه شلوغ را بررسی کرد: «همه جا رو بگردید! کسی...»

^{۴۳} Benny

^{۴۴} Julio

یدریل راهش را به سمت جلو باز کرد: «بابا!»

سر انریکه به سمت او برگشت و صورتش پر از آرامش شد. یدریل را گرفت و محکم به سینه‌اش چسباند و دستانش را محکم دور او فشار داد: «یدریل! اوه خدای من!» دستان زبرش صورت یدریل را قاب گرفتند و بوسه‌ای روی سر او زد.

یدریل به طور خودکار در مقابل آن تماس جسمی ناگهانی مقاومت کرد و منقبض شد.

پدرش شانه‌های او را گرفت و با اخمی به او نگاه کرد. «نگران بودم که نکنه اتفاقی برات افتاده باشه!»

یدریل قدمی به عقب برداشت و از آغوش پدرش فاصله گرفت: «من خوبم...»

چشمان قهوه‌ای روشن دیگو بین او و ماریتزا گشت و پرسید: «شما دو تا کجا بودید؟»

یدریل مکث کرد. ماریتزا شانه‌ای بالا انداخت.

دلیلی وجود داشت که آنها مراسم پورتاه یدریل را مخفیانه انجام داده بودند. دلیلی که ماریتزا مدت زیادی را صرف ساختن خنجر او کرده بود بدون اینکه پدرش متوجه شود. رسوم جادوگران بر اساس سنت کهن بود. خلاف آن سنت‌ها عمل کردن به عنوان کاری کفرآمیز دیده می‌شد. وقتی یدریل اجتناب کرده بود که در پانزده سالگی‌اش به عنوان یک ساحره به بانوی مرگ پیشکش شود، آنها به او اجازه نمی‌دادند به عنوان یک ساحر عمل کند. جای هیچ سوالی در آن نبود. آنها به او گفته بودند که آنطور کار نخواهد کرد. فقط گفتن اینکه او یک پسر بود، طوری که بانوی مرگ به او برکت می‌داد را تغییر نمی‌داد.

آنها حتی به او اجازه نداده بودند که امتحان کند. آسان‌تر بود که پشت سر رسوماتشان مخفی شوند تا اینکه باورهایشان را به چالش بکشند و متوجه شوند که مسائل در دنیای جادوگران چطور کار می‌کنند. آن موضوع باعث شد یدریل به خاطر چیزی که بود احساس خجالت کند. عدم پذیرش واضح آنها، شخصی به نظر می‌رسید چون شخصی هم بود. آن، طردی آشکار در مورد چه کسی بودنِ او بود: پسری ترنس که سعی می‌کرد جایش در اجتماع آنان را پیدا کند.

اما آنها اشتباه می‌کردند. بانوی مرگ جواب او را داده بود. حالا فقط باید اثباتش می‌کرد.

اورلاندو^{۴۵} با عجله وارد آشپزخانه شد و توجه پدرش را به خودش جلب کرد.

انریکه پرسید: «پیداش کردی؟»

اورلاندو سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و کلاه بیس‌بالش را برداشت، آن را در دستانش تکان داد و گفت: «هنوز داریم قبرستان رو می‌گردیم اما هنوز هیچ نشونی از اون نیست. نتونستیم اون یا هیچ چیز دیگه‌ای رو حس کنیم... مثل اینکه فقط ناپدید شده!»

یدریل سعی کرد قدش را بلندتر کند: «بابا! من چطور می‌تونم کمک کنم؟» چشمان همه به سمت او برگشت.

انریکه که هنوز دستش روی شانه یدریل بود، گفت: «تعداد بیشتری از شما خیابون‌ها رو بگردید و از دروازه جلویی بیرون برید. اون نباید بدون هیچ دلیلی شیفتش رو ترک کرده باشه.»

^{۴۵} Orlando

اورلاندو با تکان سرش تایید کرد و به سمت در رفت. یدریل تکانی خورد تا دنبالش برود اما پدرش محکم شانه او را نگه داشت.

با صدایی خونسرد اما محکم گفت: «تو نه یدریل.»

یدریل اصرار کرد: «اما می‌تونم کمک کنم!»

ساحر دیگری وارد آشپزخانه شد و یدریل در سینه‌اش امیدی حس کرد.

عمو کاتریز^{۴۶}، برادر بزرگتر پدرش بود اگرچه با مستقیم نگاه کردن به آنها، گفتن اینکه برادر هستند سخت بود. در حالی که انریکه ولز کابرا بدنی پهن و گرد داشت، کاتریز ولز کابرا قد بلند و باریک بود. موهای بلند سیاهش را در قسمت زیر گردنش بسته بود. گونه‌هایی کشیده و دماغی عقابی داشت. دایره‌هایی کوچک و درخشانی از جنس یشم که به اندازه یک سکه بیست و پنج سنتی بودند، نرمه‌های گوش‌هایش را زینت می‌دادند.

انریکه آهی کشید: «اینجایی کاتریز.»

یدریل که دیگر احساس تنهایی نمی‌کرد گفت: «عمو.»

کاتریز لبخند کوچکی به یدریل زد و بعد به سمت برادرش برگشت و با کمی نفس نفس زدن گفت: «به محض اینکه احساسش کردم اومدم.» ابروهای نازکش به سمت هم آمدند. «میگل، اون...؟»

^{۴۶} Catriz

پدر یدریل با تکان سرش تایید کرد. کاترینز تکانی اندک و لرزان به سرش داد. چند ساحری که در اتاق بودند روی سینه‌شان صلیب کشیدند.

یدریل نمی‌توانست ایستادن در آنجا را تحمل کند. می‌خواست کاری بکند. می‌خواست کمک کند. میگل خانواده او و مردی خوب بود... او به خانواده‌اش کمک می‌کرد و همیشه با بدریل مهربان بود. یکی از خاطرات کودکی مورد علاقه یدریل در مورد سواری کردن در پشت موتورسیکلت میگل بود. پدر و مادر یدریل صریحا او را از نزدیک شدن به آن منع کرده بودند اما اگر به اندازه کافی التماس می‌کرد، میگل همیشه تسلیم می‌شد. یدریل به یاد آورد که چقدر کلاه ایمنی او بزرگ و سنگین بود وقتی که میگل او را سوارش می‌کرد و با سرعتی کمتر از ۱۵ کیلومتر بر ساعت، او را می‌چرخاند.

با فهمیدن اینکه هرگز دوباره او را زنده نخواهد دید، موج غم و اندوه جدیدی یدریل را تکان داد.

آندرس^{۴۷} سکوت را شکست و گفت: «اگه نتونیم اون رو پیدا کنیم چی؟» او پسری لاغر و با صورتی کک و مک و همچنین بهترین دوست دیگو بود.

ماهیچه‌های فک پدرش منقبض شدند. بقیه نگاه‌هایی رد و بدل کردند.

انریکه به آنها گفت: «به گشتن ادامه بدید. باید پورتاهه او رو پیدا کنیم. اگه بتونیم روح اون رو احضار کنیم می‌تونیم ازش بپرسیم که چه اتفاقی افتاده.» مشتش را به پیشانی‌اش فشار داد. مشخصا پدرش فکر نمی‌کرد که میگل مرده بود و به راحتی و در آرامش به زندگی پس از مرگ رفته بود. یدریل موافق

^{۴۷} Andrés

بود فقط نمی‌توانست درک کند با آن شدتی که مرگش را احساس کرده، چه اتفاقی می‌توانست برایش افتاده باشد. «امیدوارم که پورتاهه‌اش همراه بدنش باشد.»

دل یدریل از فکر پیدا کردن جسد بی‌جان میگل که در قبرستان‌شان پیدا شود، فرو ریخت.

رنگ صورت آندرس عوض و کمی سبز شد. یدریل نمی‌توانست باور کند که روزی به او علاقه داشت.

انریکه پورتاهه‌اش را از روی کانتربداشت. آن، یک چاقوی شکار بود که خیلی بزرگ‌تر و خطرناک‌تر از خنجر یدریل بود اما باز هم در مقایسه با سبک پورتاهه‌های ساحران جوان، چشمگیرتر بود.

مثل پورتاهه‌های دیگو و آندرس. چاقوهای آنان بلندتر بودند، یک خمیدگی اندک داشتند و برای کاربردی بودن یا به راحتی مخفی کردن بیش از اندازه بزرگ بودند. آنها اسم‌هایشان را روی تیغه‌ها حکاکی کرده و افسون‌های زرق و برق داری به آنها اضافه کرده بودند. صلیب کوچکی به یک زنجیر دو سانتی وصل و از دسته پورتاهه آندرس آویزان بود. پورتاهه دیگو یک مجسمه آبکاری شده داشت. ماریتزا می‌گفت که آنها جلف هستند. چیزهای تزئینی بدون کاربرد و کاملاً غیر ضروری‌ای بودند.

انریکه گفت: «باید بریم.» و همه شروع به حرکت کردند.

الان وقتش بود.

به آنها کمک می‌کرد میگل را پیدا کنند و عموزاده‌اش را برای آرمیدن در قبرستان جادوگران خاک کنند. این وظیفه ساحران بود بنابراین این کار را می‌کرد. حالا که پورتاهه خودش را داشت شاید حتی می‌توانست کسی باشد که روح میگل را به زندگی پس از مرگ آزاد می‌کند.

یدریل قدمی برداشت تا دنبال پدرش برود اما انریکه دستش را بلند کرد تا جلوی او را بگیرد.

او دستور داد: «تو نه. تو اینجا می مونی.»

دل یدریل فرو ریخت و پافشاری کرد: «می تونم کمک کنم.»

«نه یدریل.» صدای زنگ بلندی باعث شد انریکه دستش را در جیبش کند و تلفن همراهش را در بیاورد.

انگشت شستش را روی صفحه آن کشید و تلفن را روی گوشش گذاشت. با صورتی در هم پرسید:

«بنی، پیداش کردی؟»

همه بدون حرکت ایستادند. یدریل می توانست صدای کسی که در آن سمت خط به تندی اسپانیایی

حرف می زد را بشنود.

اما شانه های پدرش پایین افتادند. آهی کشید و پیشانی اش را مالید: «نه، ما هم پیداش نکردیم. داریم

سعی می کنیم افراد بیشتری جمع کنیم که بتونن کمک...»

یدریل از فرصت استفاده و تکرار کرد: «من می تونم کمک کنم!»

پدرش از او دور شد و به صحبت کردنش با تلفن همراهش ادامه داد: «نه ما...»

یدریل اخم کرد و ناامیدی در وجودش پخش شد. جلوی پدرش قدم گذاشت و اصرار کرد: «بابا! بذار

کمک کنم. من...»

انریکه در حال تلاش برای شنیدن صدای فرد آن طرف خط اخم کرد و آرام گفت: «نه یدریل.»

به طور طبیعی یدریل تمایل نداشت که با پدرش بحث کند اما این بار مهم بود. به اطراف و به بقیه ساحران درون اتاق نگاه کرد تا کسی را پیدا کند که به او گوش کند اما همه آنها داشتند بیرون می رفتند. به جز عمو کاترین که نگاه آشفته‌ای به او انداخت.

وقتی پدرش به سمت در رفت، قاطعیتی خشمگینانه، یدریل را مجبور کرد جلوی او را بگیرد. کوله‌پشتی‌اش را از روی شانه‌هایش پایین آورد و زیپ آن را باز کرد: «اگه فقط به من گوش بدی...»

«یدریل...»

دستش را درون کیفش کرد و انگشتانش دور دسته پورتاه‌اش جمع شدند: «ببین...»

«کافیه!»

فریاد انریکه باعث شد یدریل از جا بپرد.

پدرش مردی آرام بود. مدت زیادی طول می کشید که واقعا عصبانی شود یا کنترلش را از دست بدهد. آن رفتاری بود که باعث می شد رهبری خوب باشد. دیدن صورت پدرش که آنقدر قرمز بود و شنیدن تندی صدایش، آزاردهنده بود. حتی دیگو که پشت سر انریکه ایستاده بود، جا خورد.

اتاق ساکت شد. یدریل حس کرد تمام چشم‌ها روی اوست.

دهانش را محکم بست. زخم روی زبانش سوخت.

انریکه انگشتش را به سمت اتاق نشیمن گرفت: «تو اینجا پیش بقیه خانوم‌ها می مونی!»

یدریل لرزید. گونه‌هایش از خجالت داغ شد. خنجرش را رها کرد و اجازه داد که کف کوله‌پشتی‌اش بیفتد. با نگاهی که سعی می‌کرد خشمگین و جسورانه باشد به پدرش نگاه کرد، اگرچه چشمانش می‌سوختند و دستانش می‌لرزیدند.

کلمات را طوری به بیرون تف کرد که انگار آنها سم بودند و تکرار کرد: «پیش بقیه خانوم‌ها.»

انریکه پلک زد و عصبانیتش به گيجی تبدیل شد انگار ناگهان یدریل در جلوی‌اش ظاهر شده بود. گوشه‌اش را از کنار گوشش دور کرد. شانه‌هایش پایین افتادند؛ صورتش آویزان شد. دستش را به سمت او دراز کرد و آه کشید: «یدریل.»

اما یدریل قصد نداشت آنجا بماند و گوش کند.

ماریتزا سعی کرد جلوی او را بگیرد: «یدز...»

نمی‌توانست نگاه ترحم‌آمیز روی صورت او را تحمل کند. از او فاصله گرفت: «ولم کن.»

یدریل چرخید و از کنار تماشاگران گذشت و به سمت دری رفت که به گاراژ ختم می‌شد. در، به دیوار خورد و بعد پشت سرش بسته شد. از پله‌های کوچک پایین رفت. چراغ‌ها روشن شدند و شلوغی مرتب شده‌ای را به نمایش گذاشتند. ماشین پدرش در یک سمت پارک شده بود.

با عصبانیت روی کف سیمانی روغنی شده آنجا، اینطرف و آنطرف رفت و همانطور که دنده‌هایش به نیم‌تنه‌اش فشرده می‌شدند، نفسش خش‌دار شد. درونش، خشم و خجالت با هم می‌جنگیدند. می‌خواست فریاد بزند یا چیزی را بشکند.

یا هر دو کار را بکند.

صورت پدرش —نگاه پشیمانش وقتی متوجه شد که چه چیزی به یدریل گفته بود— جلوی چشمانش آمد. یدریل همیشه مردم را به خاطر سنگدل بودن می‌بخشید. به خاطر اشتباه گرفتن جنسیت او و صدا کردنش به اسمی که زمان تولد رویش گذاشته بودند و حالا عوضش کرده بود، آنها را می‌بخشید. همیشه به آنها حق می‌داد که تردید داشته باشند یا وقتی مردم او را درک نمی‌کردند یا به اذیت کردن او ادامه می‌دادند، احساساتش را خاموش می‌کرد.

خب یدریل از آن خسته بود. از بخشیدن خسته بود. از جنگیدن برای وجود داشتن و خودش بودن خسته بود. از این که فرد عجیب و غریبی باشد خسته بود.

اما وابستگی به معنی انکار کردن این موضوع بود که او چه کسی بود. زندگی کردن به عنوان کسی که نبود، تقریباً او را از درون خرد کرده بود. اما عاشق خانواده‌اش و اجتماعش بود. یک بیگانه بودن به اندازه کافی بد بود؛ چه اتفاقی می‌افتاد اگر نمی‌توانستند —یا نمی‌خواستند— او را همانطوری که بود، بپذیرند؟ ناامیدی سینه یدریل را به درد آورد. با چکمه‌اش به لاستیک ماشین ضربه زد که هیچ کاری به جز منفجر شدن درد در پایش نداشت.

یدریل با صدای بلند نفرین کرد و لنگ لنگان به سمت یک چارپایه قدیمی رفت و به سختی روی آن نشست.

حرکت احمقانه‌ای بود.